

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



172- سوار بر گاو سیاه- پرواز تا کوره



این همان شمشیر مقدس محافظی بود که یوشی هوانگ برای بریدن گلوی خود استفاده کرد. پس با اینکه اکنون یک ابزار معنوی بود اما ماهیت آن که یک سلاح بود فرق نداشت.

رونک گوانگ گفت: «یوشی هوانگ واقعا بخشنده اس در غیر اینصورت عمدا اینکارو میکنه که بترسوندش ... فکر کردین جرات داره از یولونگ استفاده کنه؟ هاهاهها»

شیه لیان دیگر نمیتوانست این بحث را ادامه دهد: «نه فکر نکنم ... واقعا نیازه اینقدر موذی باشه؟!»

شیه لیان یک طلسم دیگر روی رونک گوانگ قرار داد تا دهانش را ببندد. درست در همین موقع بود که پی مینگ از دور صدایشان زد: «اعلی حضرت، باران خونین در جستجوی گل ... استراحت کردین؟ وقتشه از رختخوابتون بیاین بیرون باید بزنینم به جاده!»

زمان استراحت شان از همان ابتدا چندان هم زیاد نبود ولی آنقدر با هم حرف زدند متوجه گذر زمان نشدند.

بقیه ماندند و شیه لیان، هواچنگ و پی مینگ براه افتادند. ارباب باران که یک گاو داشت پیشنهاد کرد آنها را تا پای کوه برساند. شیه لیان از بخشش او سپاسگزاری کرد. گاو سیاه سرش را تکان داد و شکلش تغییر کرد.

اندازه آن گاو سه برابر حالت عادیش شده بود. حالا او میتواند شش نفر را

روی پشت خود حمل کند. پاهای جلوییش را روی زمین گذاشت، جلوی بدنش را پایین آورد و ارباب باران جلوتر از همه سوار شد. نفر بعدی پی مینگ بود ولی میان خودشان فاصله زیادی قرار داده بود. در آخر شیه لیان و هواچنگ سوار شدند.

همین که شیه لیان سوار شد گاو سیاه روی پاها برخاست. حالا در ارتفاع بسیار زیادی قرار داشتند. شیه لیان آن پوست سیاه و درخشان را احساس میکرد و بنظرش بی نظیر بود.

« مرکب ارباب باران واقعا جادویییه ...سان لانگ فکر کنم قبلا هم گفته بودی ولی این چطوری ظاهر میشه؟! »

گاو سیاه چهار سُمش را به زمین کوبید و شروع به حرکت کرد. منظره های اطراف با سرعت پشت سرشان ناپدید میشدند. او سریع و محکم پیش میرفت. هواچنگ پشت سر شیه لیان نشسته بود به آرامی کمر او را نگهداشته و انگار می ترسید بیفتد.

« اون در واقع درکوب یک سمت درهای معبد یولونگه ... همون تالار سلطنتی تهذیبگری یوشی! »

در معبد یولونگ یک رسم وجود داشت. وقتی یکی حیوان طلایی روی درکوب را میدید کسی که آن را لمس میکرد مقداری هاله زندگی به او می بخشید. وقتی پیروان به ملاقات می آمدند آنچه که معمولاً لمس میکردند اژدها، ببرها، حواصیل

و دیگر حیوانات مقدس بودند. هیچ کدام از مردم تصویر گاو را لمس نمی‌کردند پس او تنها و بی کس مانده بود.

بعدها زمانی که یوشی هوانگ در تالار یولونگ برای تهذیب‌گری آمد. هربار که در جستجوی آب میرفت از آن در رد میشد و سر آن گاو را نوازش میکرد. درکوب عصاره حیات را از او دریافت کرده و زمانی که ارباب باران عروج کرد گاو نیز همراه او به آسمان رفت. ارباب باران به عنوان جانشینش هیچ کس دیگری را منصوب ننمود.

گاو سیاه با سرعت حرکت میکرد و بدن شیه لیان بخاطر قدرت او کمی به عقب برگشته بود تقریباً جوری به نظر میرسید انگار در آغوش هواچنگ نشسته است. او همچنان که گوش میداد لبخندی زد: «واقعا هیچی تو عالم نیست که سان لانگ ندونه ... فکر کنم هیچ داستان و افسانه ای نمیتونه تو رو فریبت بده!»

هواچنگ نیز لبخند زد: «چیزی دیگه ای هست که گاگا بخواد بدونه؟ کافیه چیزی رو بدونم تا برات توضیحش بدم!»

پی مینگ جلوتر از آنها نشسته و حتی سعی نمی‌کرد با ارباب باران حرف بزند پس به آنها گوش میداد: «البته... ایشون جناب شاه اشباحه، اعلی حضرت چرا درباره پیشینه و گذشته باران خونین در جستجوی گل ازش نمی پرسی؟ بزار ببینم اون موقع جواب میده!؟»

لبخند شیه لیان ناپدید شد.

« ژنرال پی! »

شیه لیان گفت: «روپرومون برآمدگی هست، مراقب باش!»

همین که آن حرفها از دهانش خارج شدند گاو سیاه که چهار نفرشان را میکشید صدای «مااااااااااا» بلندی از ته دل کشید و پی مینگ را به پرواز درآورد. او گیج و منگ گفت: «چه خبره!؟»

چنین چیزی را نه کسی دیده و نه شنیده بود. پرتاب شدن به کنار؛ اشتباه پیش می آمد ولی چرا یک نفر از اول یا آخر را پرت نمیشد و فقط کسی که وسط نشستۀ بود را می انداخت؟ اصلاً چنین چیزی ممکن بود؟

گاو سیاه اصلاً مکث هم نمیکرد، شیه لیان از آن جلو به پشت سر خود نگاه میکرد صدایش تا پشت سر امتداد داشت: «مگه نگفتم جلوتر برآمدگی هست مراقب باش ژنرال پی.....؟!»

در کل سفرشان پی مینگ حدود 7 تا 8 بار دیگر هم پرت شد. چهار نفر سوار بر مرکب ارباب باران بالاخره به پایین کوه کوره رسیدند. کوره کوهی دلپذیر و با هیبت بود که در قلب پایتخت سلطنتی قرار داشت. منظره ای باشکوه و برازنده همچون کوه تایسانگ داشت. در پایینش پایتخت سلطنتی قرار داشت که شهری باشکوه و کامیاب بود.

این شهر سلطنتی نیز قبلا در زیر زمین دفن شده بود ولی احتمالا پس از لرزه های فراوان و تکانه های زمین دوباره به سطح زمین برگشته بود. شیه لیان روی گاو نشسته و با چشمانش محیط اطراف را بررسی میکرد. خواست از روی گاو پایین بیاید که دید هواچنگ آنجا ایستاده و دستانش را به سمت او دراز کرده است.

یک لحظه قلب شیه لیان به تندی تپید پیش از اینکه بپرد دستش را به او داد و بعد گفت: «حتما توی این شهر هم یه معبد الهی هست درسته؟!»
هواچنگ جواب داد: «قطعا هست!»

گرچه پی مینگ در طول سفر زیاد پرتاب شده بود اما همانطور که از یک خدای جنگ انتظار میرفت هنگام راه رفتن محکم و باثبات بود و اصلا لنگ نمیزد حتی دستش را دراز کرده و گردن گاو را نوازش نمود. اصلا حواسش نبود گاو دندانهایش را به شکل خطرناکی به او نشان میدهد: «فکر کنم بلندترین ساختمون شهر باید کاخ یا معبد الهی باشه!»

هواچنگ جواب داد: «نه، معبد وویونگ توی شهر باشکوه بالای کوه قرار داره!»
او اشاره ای کرد. نیمی از مسیر رو به بالای کوهستان برنگ سرخ تیره بود در
یک گوشه آن یک برآمدگی دیده میشد ولی بیشتر ساختمان ها پشت سایه یک
مه سرخ پنهان شده بودند.

شیه لیان با شگفتی گفت: «چرا اون کوهستان قرمزه؟!»

هنوز جمله اش را کاملاً تمام نکرده بود که گاو غرید و سرش را با شدت به عقب
پرت کرد. آنها جلو رفته بودند اما با حیرت برگشته و پشت سرشان را نگاه کردند.
گاو روی زمین به خود می پیچید درحالیکه طنابی که در دست ارباب باران قرار
داشت اصلاً شل نبود.

«چه خبر شده؟!»

گاو فریادی همچون صدای انسان ها سر داد: «////////////////////خ--»

شیه لیان کمی دورتر ایستاده بود و دقیق نمیدید چه خبر شده اما دید ارباب باران
بعد از شنیدن آن ناله شمشیر یولونگ را بیرون میکشد و با یک ضربه به سمت
گاو یورش می برد.

تیغه شمشیر درخشید. چیزی سیاه و پوشیده از خز به پرواز درآمد و با دیواری در
خیابان برخورد کرد و بدنش مانند یک گل سرخ روی زمین پخش شد. او یک
موش مُرده-خوار بود!!

چیزی که فریاد کشید نیز گاو نبود بلکه همان موش مرده-خوار بود که وقتی بقیه حواسشان نبود از کمر گاو بالا رفته و گازش گرفت. گرچه موش دم مرگ بود اما همچنان جیغ میزد: «اعلیٰ حضرت من—سرورم سرورم سرورم!! نجاتم بده! نجاتم بده! نجاتم بده!»

بووووووم!

قلب شیه لیان به نوسان افتاده، گوشه‌هایش زنگ میزدند. هواچنگ در یک آن او را پشت سر خود کشید و دستش را بالا برد آن موش در یک لحظه مانند گلوله گوهی متلاشی شد. اما چشمهای کوچکی روی دیوار بودند و با دیوانگی برق میزدند.

هواچنگ گفت: «جناب ارباب باران، پیشنهاد میکنم وضعیت مرکب محافظتون رو بررسی کنید.»

ارباب باران نیز دست دراز کرد و موهای سیاه گاو را تکان داد و گفت: «فقط یه خراشه...»

هرچند صداهای انسانی بیشتر و بیشتر شده و از همه طرف شنیده میشدند: «اووو، اووو، اووو، منو ببرین! منو ببرین!»

«من باید خیلی وقت پیش فرار میکردم....»

«نباید چرت و پرتایی که میگفت رو باور میکردیم!! چه مرگ بدی!»

«گاگا؟ گاگا!! اعلیٰ حضرت!»

آخرین جمله آنقدر واضح بود که شیه لیان متوجه شد این صدای هواچنگ است.
آن موقع به خود آمد: «متاسفم!»

هواچنگ با چهره ای جدی گفت: «بازم متوجه شدی که دارن چی میگن؟!»
شیه لیان سرش را تکان داد. هواچنگ دستش را دراز کرد و گوشه‌هایش را
پوشاند: «بهشون گوش نده! مخاطب اون حرفها تو نیستی!»

شیه لیان گفت: «میدونم!»

هزاران هزار موش مُرده-خوار مانند امواج سیاه به سمت آنها هجوم آورده بودند.
اینجا شهر باشکوه سلطنتی بود که جمعیتش از شهر قبلی بیشتر بود و این یعنی
اینجا مرده های بیشتری وجود داشت و وعده های غذایی این موشها آماده بود.
پس اینجا تعداد موشها واقعا قابل توجه بنظر میرسید.

آنها به سنگینی محاصره شده بودند . پی مینگ چهره ای کاملاً جدی به خود
گرفت و با یک لایه محافظ خودش را پوشاند: «شماها برین ... من اینا رو دور
میکنم...»

در نهایت شگفتی پیش از اینکه حرفش تمام شود آن اقیانوس موشهای مرده-
خوار مسیر مشخصی را در پیش گرفتند—آنها مستقیماً به سمت ارباب باران می
آمدند.

قبل از اینکه کسی متوجه شود ارباب باران بر گاو سیاهش سوار شد و در مسیر مخالف حرکت کرد. گاو با سرعت زیادی فاصله ای دهها متری با این جوندگان ایجاد کرده بود اما هنوز هم سریع نبود. آنقدر سریع بود که موشهای مُرده-خوار به او نرسند اما سرعتش آنقدر کم بود که هنوز در تیررس موشها باشد.

فقط میتوانستند فاصله شان را با آنها حفظ کنند تا گیرشان نیفتند و آن موشها را از بقیه دور کند. یوشی هوانگ از آن دور فریاد کشید: «اربابان، لطفا شماها برین من میتونم اونها رو دور کنم!»

همانطور که ارباب باران پیش میرفت و گاوش را میراند همزمان مقدار زیادی دانه برنج در مسیر میریخت. موشها بخاطر ذاتشان عاشق برنج بودند و کسی چه میدانست آخرین باری که چنین دانه های سفید و زیبای برنجی را دیده اند کی بوده است؟!

کاری که ژنرال پی میخواست انجام دهد توسط ارباب باران انجام شد چهره او شدیداً بهم ریخت. هواچنگ دستهایش را پایین آورد و گفت: «گاگا، بریم!»
وقتی شیه لیان صدای آن موشهای مرده خوار را شنید سرش از شدت فشار زق زق میکرد پس وقتی آن صداها خاموش شدند توانست نفس راحتی بکشد و سرش را تکان دهد.

هرچند پی مینگ به سمت آنها برگشت: «شماها میخواین همینطوری برین؟!»
هواچنگ گفت: «بله؟!»

پی مینگ اخم کرد: «ارباب باران احتمالا نمیتونه از پشش بریاد ... این دیوونگیه که همینطوری پا به فرار بزاره!»

بعد برگشت تا مسیری که ارباب باران در آن حرکت کرده بود را در پیش بگیرد. شیه لیان با بهت و حیرت گفت: «چطوریه که ژنرال پی فکر میکنه ارباب باران از پس خودش بر نمیداد؟ موقعیت یه جوری نیست که نشونتون بده ارباب باران خیلی با لیاقته!؟»

ولی پی مینگ به نظر راضی نمی رسید. بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت: «اینطور فکر نمیکنم ... نه اینکه هیچ خدای جنگی اینجا نباشه فقط منطق قبول نمیکنه بزاری یه افسر الهی زن تنهایی اینکارو بکنه ... اعلی حضرت شما دو تا برین اگه به اون رسیدم بعدش برمیگردم و توی معبد الهی همدیگه رو میبینیم!» با گفتن این حرف دنبال ارباب باران راه افتاد.

شیه لیان چند باری او را صدا زد و هواچنگ گفت: «بریم گاگا، خودتو با اون اذیت نکن ... حتما نمیتونه ببینه یه زن ازش محافظت میکنه میخواد اینطوری آبروی از دست رفته شو برگردونه!»

بدون تلف کردن وقت آندو با سرعت از شهر باشکوه گذشتند همچنان که در مسیر به سمت آن کوه بزرگ راه میرفتند پوسته های سنگی انسان نمای زیادی دیدند.

پس از یک ساعت آنها به پایین کوره رسیدند.

دلیل اینکه این کوه بزرگ سرخ رنگ بنظر میرسید جنگل سرخی بود که سراسر کوه را پوشانده بود. اینها درختان افرا نبودند ولی رنگشان مانند افرا سرخ و خونین بود. شیه لیان میتوانست بوی خون را هم آنجا احساس کند.

بنظر میرسید مواد مغذی که این گیاهان از آن تغذیه میکردند خشم و خون انسان ها بود.

این معبد الهی وویونگ چهارمین معبدی بود که در نیمه راه رسیدن به کوره ساخته شده و از همه شان بزرگتر و بهتر نگهداری شده بود. درون تالارهایش مردم سنگی زیادی با اشکال و حالات مختلفی دیده میشدند. آندو مستقیم به سمت تالار بزرگ رفتند. وقتی وارد شدند یک دیوار نما دیدند.

هرچند هواچنگ پس از اینکه نگاهی به آن انداخت گفت: « بنظر میرسه کسی قبل از ما اینجا بوده!»

درون تالار بزرگ تنها یک دیوار نما بود. دو نقاشی دیگر، درحالیکه دیوارها سالم بودند اما روی سطح آنان جای ضربات پی در پی شمشیر دیده میشد و نابود شده بودند.

اولین باری بود که با چنین چیزی روبرو میشدند شیه لیان کمی حیرت کرد: « کی اینکارو کرده!؟»

آنها حتی نمیدانستند چه کسی دیوارنماها را طراحی کرده است حالا باید راز دیوارنمای نابود شده را هم با آن ترکیب میکردند. وقت نداشتند پس باید

دیوارنمایی که باقی مانده بود را بررسی میکردند. با یک نگاه نه چندان دقیق مو به تن شیه لیان سیخ شد.

«این چیه؟»

دیوار نمای این معبد کاملاً با دیوارنماهای قبلی فرق داشت. تنها یک نفر درون نقاشی بود هرچند رنگها همه تیره و خطوط چهره و حالتش همه درهم بودند. ظاهر شخص را اصلاً نمیشد تشخیص داد جز اینکه شهروندی با لباس تکه تکه پاره بود.

اما این اهمیت نداشت آنچه شیه لیان را به وحشت انداخت این بود که شخص انگار دردی مشقت بار میکشید، لباسهای خودش را تکه تکه کرده و بدنش را نمایان کرده بود.

روی بدنش سه صورت قرار داشت و هر کدام از صورتهای به شکلی از ریخت افتاده بودند.....

این بالای صورت انسانی بود!

شیه لیان بخاطر شوک ناشی از دیدن این تصویر ناخودآگاه سرش را در آغوش گرفت و زیر لب گفت: «...این همونه...دقیقا همونه»

شاهزاده ولیعهد وویونگ نیز با بالای صورت انسانی روبرو شده بود.....

چرا این شخص باید همان مصیبت را مانند او تجربه میکرد!؟؟

هواچنگ نگاه سریعی به سراسر نقاشی انداخت و او را آرام کرد: «اعلی حضرت دیگه نگاه نکن!»

ولی فشار آنی ناشی از آن تصویر خیلی زیاد بود و سایه بجا مانده از بلای صورت انسانی ترس و شوک شدیدی در قلب شیه لیان بجا نهاد. او شبیه تسخیر شده ها به آن خیره ماند.

هواچنگ چندباری شیه لیان را تکان داد بعد او را محکم به آغوش خود چسباند سپس با لحنی محکم اما مهربان گفت: «...باشه ...اعلی حضرت به من گوش کن ... همه اون دیوارنماها به ترتیب حوادث رو نشون میدادن ... توی آخرین نقاشی شاهزاده وویونگ یه پل به سمت آسمون ساخت ... پس دیوارنمای بعدی باید چیزی باشه که به حوادث بعد از اون مربوط بوده ... ولی این یکی هیچ ارتباطی با اون آخری نداره ...حتی زمانشون هم به نظر نمیرسه یکی باشه درست نمیگم!؟»

شیه لیان سریع به خودش آمد و به فکر فرو رفت: «درست میگی ... حتما یه چیزی این وسط اشتباهه ... یه نفر اون دو تا دیوارنما رو قبل اینکه برسیم نابود کرده ...»

هواچنگ پرسید: «این شخص اون دو تا رو نابود کرده پس چرا این یکی رو نابود نکرده؟! چرا گذاشتن این یکی بمونه؟ و چرا باید اونی رو بزارن که بلای صورت انسانی رو نشون میده!؟»

شیه لیان گفت: «دو احتمال وجود داره ... اول-شاید فکر میکنن ول کردن این دیوارنما چیز مهمی نیست و موندنش چندان اهمیت نداره اونا بیشتر نگران بودن ما اون دوتا دیوارنما رو ببینیم!»

هواچنگ پرسید: «و دومین احتمال؟»

شیه لیان به آرامی گفت: «اون شخص هر سه تا تصویرو از بین برده و این یکی بعدش طراحی شده و تقلبیه!»

هواچنگ جواب داد: «اومم.... میشه اینطور تصور کرد که تمام دیوارنماهایی که تا الان دیدیم هم تقلبی بودن ... ما خیلی به جواب نزدیکیم پس قبل از اون ... لطفا سر چیزای بیخودی فکر و خیال نکن باشه!؟»

شیه لیان که مدت زیادی در آغوش او مچاله شده بود بالاخره توانست دیوارنما را از سر خود بیرون بپندازد. بعد متوجه حالتی که در آن قرار داشتند شد و میخواست خودش را از آغوش او بیرون بکشد: «چقدر خجالت آورده سان لانگ ... من الان یهویی هیجانی شدم ...»

هرچند هواچنگ اجازه نداد از او جدا شود در عوض او را بیشتر از قبل به خود نزدیک کرد و لبخند زد: «چیز خجالت آوری درباره ش نیست ولی» او سرش را پایین آورد و گفت: «اینجا یه احتمال سومی هم وجود داره!»

قسمت پایین صورت شیه لیان هنوز روی چال شانه هواچنگ بود و صدای او را درست کنار گوش خود میشنید صدایی کاملاً نرم و ملایم چنان که غیر از خود شیه لیان هیچ کسی نمیتوانست بشنود.

شیه لیان یک لحظه نفس خود را نگهداشت و صدای پیچ پیچ هواچنگ را در گوش خود شنید: «احتمال سوم اینه: اینطور نیست که اون شخص نخواد همه رو نابود کنه فقط به موقع نتونستن ... و همین که اون دو تا رو نابود کردن ما رسیدیم ... پس الان اونا توی تالار بزرگ پنهان شدن.....»